

گفت و گویا «ر. اعتمادی»، یکی از مشهورترین داستان نویسانی که آثارش خاطره چند نسل است

## عالیجناب عشق



عکس ها: امیر رسام مهر

**[یاسر نوروزی]** قرارمان را پذیرفت. نه تنها پذیرفت که میزبان مان بود. خانه‌ای نقلی و دنج در اکباتان، حتی ما را به اتاق کارش برد. «ر. اعتمادی» آن قدر مهربان و صمیمی از زندگی اش می‌گفت که گمان کردم قصه‌ای شبیه به قصه‌های «ر. اعتمادی» را می‌شنوم. از محل تولدش گفت، درباره مدرسه، ایام روزنامه‌نگاری و شهرتی که قدم به قدم جان می‌گرفت و شمایی در هیبت یک نویسنده ماندگار می‌ساخت. به مادرم گفتم امروز خانه «ر. اعتمادی» بودم، می‌شناخت. به دوستم گفتم شناخت و به مادر بزرگم که گفتم، گردوخاک خاطرات از یادرفته‌اش را کنار زد و جوانی اش را در آثار «ر. اعتمادی» دوباره یافت. او در واقع حالا به جایگاهی رسیده که دیگر شاید حتی خودش نیست، چون فارغ از شخصیت نویسنده‌گی، تبدیل شد به هویتی که جاری در تاریخ ادبیات معاصر ماست. برای همین در این گفت و گو برگزیدیم به ابتدا تا هم از «گور پریا» بگویم، هم «دختر خوشگل دانشکده من»، «تویست داغم کن»، «شب ایرانی»، «ساکن محله غم»، «عالیجناب عشق» و... برای همین این گفت و گو کمتر شبیه شد به گفت و گویا «ر. اعتمادی»؛ شد شبیه داستانی دیگر از «ر. اعتمادی». این گفت و گو به مناسبت انتخاب اودر میان صد چهره قرن اتفاق افتاد؛ چهره‌هایی که می‌توانید معرفی آنها را در ویژه نامه امسال «شهروند» بخوانید.

•••

• اگر تمایل داشته باشید از روزهای کودکی شروع کنیم؛ چون می‌دانم که از همان ابتدا اهل مطالعه و کتاب بودید و در جایی که دسترسی اندکی به امکانات مطالعه بود، شما با تلاش و پیگیری زیاد سعی می‌کردید خودتان را در فضای مطالعات و اخبار روز قرار بدهید.

بله. من در یکی از شهرهای جنوبی استان فارس در سال ۱۳۱۲، به نام لار متولد شدم. لار البته یک شهر قدیمی و تاریخی است و حتی شناسنامه‌اش را به عصر هخامنشی هم می‌رسانند، اما زمانی که من متولد شدم، هنوز حتی از تغییراتی که پس از سال ۱۳۰۸ یا ۹۱ که در ایران شروع شد، در لار خیلی کم بود. چون خیلی دور دست بود. شهری بسیار دور دست با ۱۵ هزار نفر جمعیت. تنها یک دبستان ابتدایی درست با رسیدن من به سن ۷ سالگی افتتاح شد. یک درمانگاه داشتیم و یک پارک درست شده بود به نام باغ ملی و خوب آرام آرام مردم با تحولات جدیدی که در پوشش و نوع زندگی و رفتن به ادارات و کسب و کار و اینها هم آشنا می‌شدند. خوشبختانه پدر من یک عنصر پیشرو و پیشگام بود، و من یادم هست که وقتی ۵ یا ۶ سالم بود، پدر من یک گرامافون خرید.

• آن زمان گرامافون برای همه در دسترس نبود و گمان کنم کالای لوکسی به شمار می‌رفت؛ آن در منطقه شما.

در شهر لار دو گرامافون بود؛ یکی متعلق به عمده‌التجار لار بود و یکی هم به پدر من که خب یک کاسب بود، ولی چیزی که جالب است این است که من یادم هست مرتب از پدرم می‌پرسیدم چه چیزی دارد توی این می‌خواند؟! پدرم می‌گفت یک عروسک است که دارد توی این می‌خواند! و من مرتب دست می‌بردم آن زیر که این عروسک را پیدا کنم (خنده). تشنه نوع آوری و آگاهی بودم.

• آنجا کتابفروشی هم بود؟

در شهر ما فقط یک کتابفروشی وجود داشت به نام «مروج» که حدود ۲۰ یا ۳۰ جلد کتاب داشت؛ کتاب‌های بسیار قدیمی. آن موقع پول من نمی‌رسید که کتاب بخرم اما می‌رفتم در خانه‌های مردم را می‌زدم و می‌گفتم کتاب دارید به من امانت بدهید بخوانم و به شما پس بدهم؟ و چون شهر کوچک بود و همه پدرم را و خودم را می‌شناختند، کتاب به من می‌دادند. این علاقه به کتاب، از ۷ سالگی هم در من پیدا بود. همان زمان که دبستان رفتم و از کلاس دوم، سوم متوجه شدم که شوق خواندن دارم و دلجم می‌خواهد مدام بخوانم و بعد بنویسم. یادم هست کلاس چهارم یا پنجم ابتدایی بودم که معلم انشا وقتی من انشایم را خواندم، از من گرفت و چیزی هم نگفت. (با خنده) من حتی فکر کردم بابت اینکه بد نوشته‌ام، مجازات می‌شوم، اما یک ماهی گذشت و دیدم همان معلم آمد سر کلاس و یک کتاب جایزه برای من آورد که از تهران فرستاده بودند؛ خاطر من هست درباره انشانویسی بود.

• نویسنده‌اش را یادتان هست؟

سلیم نیساری بود.

• چقدر خوب به خاطر دارید!

همه اینها در مغزم حک شده است. به هر حال من ششم ابتدایی را که تمام کردم، به اتفاق خانواده یعنی در ۱۲ سالگی کوچ کردیم و آمدیم تهران؛ و این شانس بود برای من که به محیطی بزرگ‌تر بروم. من حتی سراغ کسانی را که از شیراز

می‌آمدند لار، می‌گفتم و می‌گفتم شیراز چگونه است؟ سینما که می‌گویند، چیست؟ و حتی برف چیست؟

• برف چرا؟!

چون در شهر ما فقط باران می‌آمد؛ گرمسیر شدید بود.

• کسانی که سینما رفته بودند، چطور آن را برایتان توصیف می‌کردند؟

یادم هست یکی از بچه‌ها که رفته بود شیراز و سینما هم رفته بود، وقتی از او پرسیدم سینما چگونه بود، گفت سینما جایی هست که باران می‌آید ولی آدم خیس نمی‌شود. (خنده) برای همین برایم خیلی جالب بود که بروم سینما را ببینم. موقعی که جلوی خیابان ناصر خسرو (آن موقع جلوی گاراژم بود) از اتوبوس پیاده شدم، اولین حرفم به پدرم این بود که مرابرد سینما! خندید و گفت حالا وسط هفته است، جمعه که بشود

•••

از مصدق بسیار حمایت می‌کردم. من

اتفاق ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ را دیدم و در

خیابان‌ها بودم. عجیب بود که همه مردم

توی خانه رفته بودند و نشسته بودند. من

شاهد بودم. حتی آن قدر برایم عجیب

بود که چرا مردم نمی‌آیند در خیابان و

مقابله بکنند؟!

•••

می‌برم. خانواده‌ها آن موقع جمعه‌ها می‌رفتند سینما و جمعه بی‌تابانه منتظر بودم که بروم و سینما را ببینم.

• چه سینمایی رفتید؟

سینمایی که رفتم اسمش رکس بود در لاله زار که آن موقع مشهورترین سینما بود. از آن سال تا حالا من علاقه مند سینما هستم. یعنی هر وقت فرصت پیدا کنم، حتما فیلم می‌بینم، حتما سریال می‌بینم؛ چون به هر حال نوعی داستان نویسی است. بسیاری امروزه به من می‌گویند که پاورقی چرا مرده؟ من می‌گویم پاورقی نمرده. پاورقی در سریال‌های تلویزیون آمده؛ سریال‌های تلویزیون همان پاورقی دیروز نسل ما بود. و به هر حال پدرم اسم من را نوشت در دبیرستان نوییادی به

نام «مروی» که در کوه مروی کنار خانه ما بود، نزدیک خانه ما بود. خاطر من هست کلاس دوم دبیرستان که بودم، چون اسمم هم بالف شروع می‌شد، معلم انشا آمد اول مرا صدا کرد که بیانشایت را بخوان. وقتی انشایم را خواندم، هم بچه‌ها دست زدند و هم دبیر. این دبیر اسمش آقای حیدریان بود که بعدها رفت انگلستان آنجا استاد شد و بسیار دبیر قابل بود.

وقتی استعداد مرا دید، بلافاصله یک لیست از کتاب‌هایی را که باید بخوانم، به من داد و گفت اینها را بخوان. بعد از مدرسه مرا می‌برد به خیابان‌ها، می‌گفت تو باید اجتماعت را بشناسی، آدم‌ها را بشناسی، جامعه را بشناسی. و حتی یادم هست یک روز دست مرا گرفت و برد به قلعه؛ شهر نوی معروف. گفت اینجا را هم باید ببینی.

• کتاب «ساکن محله غم» از همین جا درآمد. درست است؟

بله، من داستان «ساکن محله غم» را با رفتن به آنجا نوشتم.

• از چه سالی برای روزنامه‌ها شروع به نوشتن کردید؟

از سال سوم دبیرستان دیگر گه‌گاهی برای روزنامه‌ها مقاله می‌نوشتم ولی نمی‌رفتم دفتر روزنامه.

• چرا؟

می‌ترسیدم ببینند بچه کوچکی هستم و قبول نکنند. یادم هست دو تا از مقاله‌های من در روزنامه‌ای به نام ساسانی چاپ شد که برایم نوشتند بیاد دفتر روزنامه و من نفرتم! (خنده) همان زمان، یعنی از سال سوم دبیرستان، مدارس و جامعه ایران و دانشگاه‌های ایران گرفتار یک جهش سیاسی شدند؛ دوره ملی شدن صنعت نفت و حضور دکتر مصدق و... من آن زمان علاقه مند به جبهه ملی بودم. چون خانواده من خیلی ملی‌گرا بودند. پدر من فوق العاده ملی‌گرا بود و این به نوعی در خون من بود.

• فعالیتی هم در آن سال‌ها داشتید؟

مبارزات سیاسی من در دبیرستان خیلی شاخص بود، یعنی من جزو دانش آموزهایی بودم که بسیار معروف شده بودم و در تمام افت و خیزهای آن روزها، جنگ بین چپ و راست، بین ملیون و حزب توده، همه اینها شرکت داشتم. من تقریباً با حوادث سال‌های ۲۸ تا ۳۲ همگام بودم. در تمام تظاهرات شرکت می‌کردم، فعالیت می‌کردم، عشق عجیبی داشتم که انگلیس‌ها را از کشور بیرون بکنیم و از مصدق بسیار حمایت می‌کردم. من اتفاقاً ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ را دیدم و در خیابان‌ها می‌دویدم. عجیب بود که همه مردم توی خانه رفته بودند و نشسته بودند. من شاهد بودم. حتی آن قدر برایم عجیب بود که چرا

مردم نمی‌آیند در خیابان و مقابله بکنند؟! یک دوچرخه لکنته‌ای داشتم، سواری می‌شدم و می‌رفتم در خانه دوستانم و آشنايانم را می‌زدم که آقا بیایید در خیابان! نمی‌آمدند.

• تعبیر خودتان از این عقب‌نشینی چه بود؟ چرا نیامدند؟

حس کردم مردم خسته شده‌اند. دو سه سال تظاهرات مداوم، هر روز توی خیابان تظاهرات، زدو خورد، مغازه‌دارها از ترس جمعیت، مرتب کرکره را می‌کشیدند پایین و می‌کشیدند بالا. همان زمان‌ها بود که من با دیدن این بازی‌های سیاسی، حس کردم از سیاست خوشم نمی‌آید. یک نوع دلزدگی پیدا کردم.

• شما اواخر دهه ۳۰ و در دهه ۴۰ یکی از چهره‌های

روزنامه‌نگاری ایران بودید؛ چه با گزارش‌ها و چه با داستان‌هایتان. این موفقیت از کجا شروع شد؟ مثلاً کدام گزارش بود که خیلی دیده شد؟ اصلاً نام «ر. اعتمادی» از کجا سرزبان‌ها افتاد؟

من در کار نویسندگی و روزنامه‌نگاری خودم را مدیون مرحوم عباس مسعودی می‌دانم. من در بخش شهرستان‌های اطلاعات بودم. حدود سه سال در این بخش شهرستان‌ها کار کردم. گزارش‌های مهمی که در شهرهای مختلف اتفاق می‌افتاد، گزارش می‌کردم و از همان موقع آرام آرام اسمم به عنوان «ر. اعتمادی» داشت در روزنامه جا می‌افتاد، مخصوصاً گزارش‌هایی که راجع به حوادث مهم تهیه می‌کردم. فقط یکی از آنها را بگویم این است که در شهر خودم «لار» زلزله اتفاق افتاده بود. خوب طبیعی بود که از تهران خبرنگار کیهان و اطلاعات می‌رفتند. آن موقع ما رقابت خبری وحشتناکی بین این دو روزنامه داشتیم. آقای مسعودی مرا خواست گفت تو خودت اهل آنجا هستی، برو گزارش تهیه کن. حالا کاری نداریم که ما در رقابت، خبرنگار کیهان که آمد، در شیراز؛ از هواپیما جا گذاشتیم و خودم را رساندم به لار. فامیل‌ها هم بلافاصله دور من جمع شدند و کمک کردند که من کچه‌ها و جاهایی را که فرو ریخته و آدم‌هایی را که کشته شده، بررسی کنم. من در بازگشت یک سلسله گزارش‌ها را جمع به این زلزله نوشتم که این زلزله حدود هزار کشته داده بود. زلزله وحشتناکی بود. خانه‌های شهر هم بیشتر گلی بود و فرو ریخته بود. این گزارش آن قدر تأثیرگذار بود که یک روز دیدم آقای مسعودی مرا به اتاق‌شان صدا کرد. دیدم آقای دکتر خطیبی که دبیرکل سازمان شیرو خورشید سرخ بود، هم آنجا است. آقای خطیبی مرا می‌شناخت، چون من گزارش‌های زلزله‌های مختلف رفته بودم. آقای خطیبی به من گفت که اعتمادی، این ۴۰۰ هزار